

# تک‌رمان

دل‌نوشته:

دخترے از جنس غم

نویسنده:

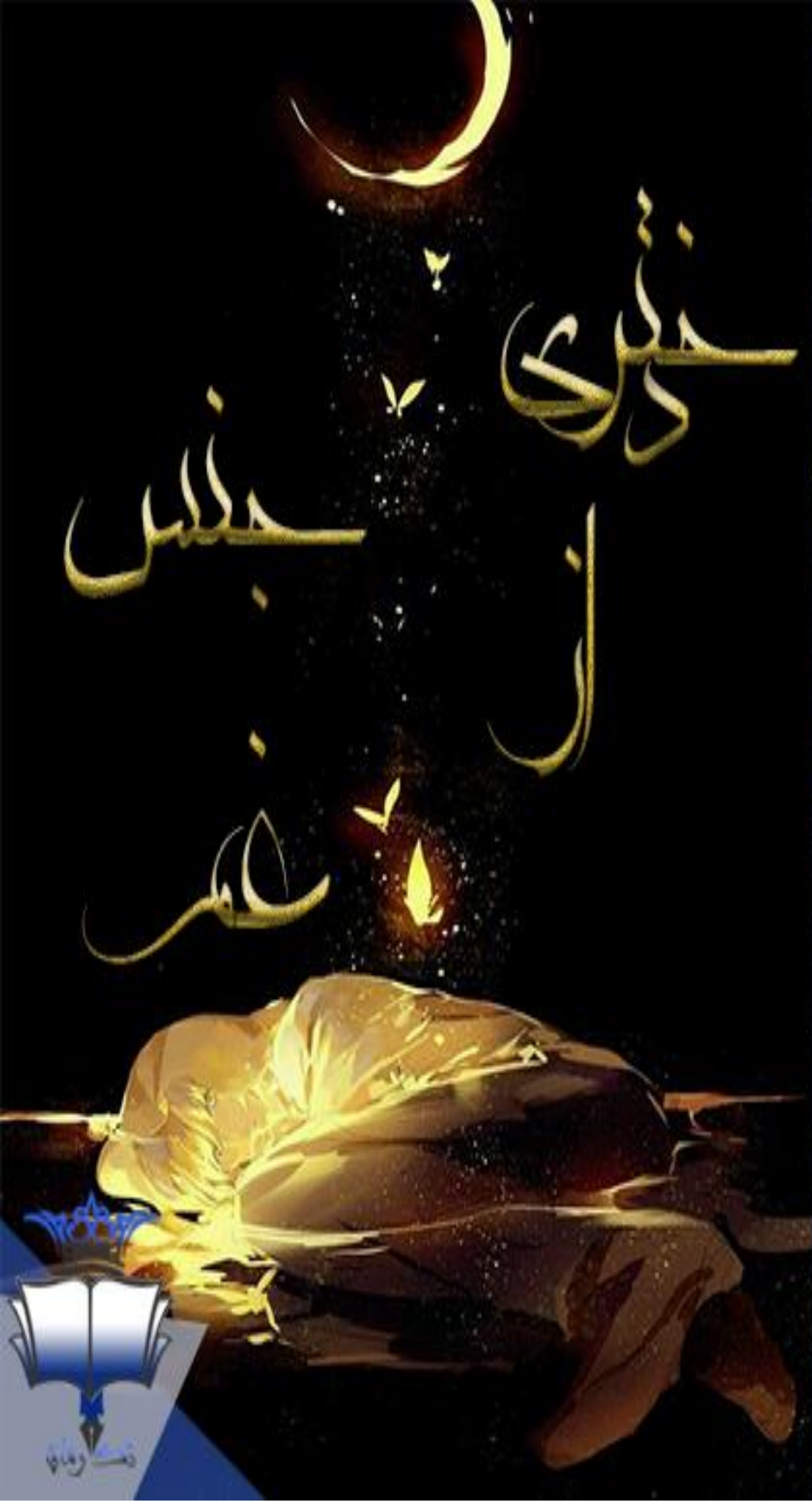
مهدیه مؤمنی

طراح:

آتش غلامی

taakroman\_ir

taakroman.ir





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنوشته

نام اثر: دختری از جنس غم

نام نویسنده: مهدیه مؤمنی کاربر انجمن تک رمان

طراح: آتش غلامی

ویراستار: گلبرگ

کیبست: ECLIPSE



این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

## مقدمه:

همه‌ی هستی من آیه تاریکی ست  
که تو را در خود تکرار کنان،  
به سحرگاه شکفتن‌ها و رستن‌های ابدی خواهد برد.  
- فروغ فرخزاد

تک رمان



دلنوشته‌ی یک:

من مانده‌ام میان سیل عظیمی از مردمان این شهر درندشت.

درمیان ازدحام این همه آدم، دلدار من کیست؟

کیست تا اندکی مرا آرام کند؟

کیست تا بفهماند به این آدم‌ها که من تنها نیستم و تکیه‌گاهی م\*حکم دارم؟

کسی نیست؟

ندایی درون قلبم فریاد می‌کشد؛ گوش‌های دلم را تیز می‌کنم تا این ندای درونی را بفهمم.

کلمه‌ای گنگ درون ذهنم نقش می‌بندد.

بازهم تلاش می‌کنم و ناگهان تمام ذهنم پر می‌شود از یک کلمه‌ی سه حرفی؛

«خدا»

به راستی چه کسی بهتر از او؟

دلداری به این زیبایی، توانایی و مهربانی!

الحق که هیچ‌کس نمی‌تواند برایم مثل خدا باشد.

آری!

من دلدارم را پیدا کرده‌ام، او که همیشه با من است و می‌توانم اعتماد کنم که روزی پشتم را خالی نمی‌کند.

ترس از دست دادنش را ندارم و همیشه از رگ\*رگ\*ردن به من نزدیک تر است.

دلدار من کیست؟

«خدایم است»

\*\*\*

دنبوشته‌ی دو:

هوای بارانی دلم را کسی درک نمی‌کند؛

جز تو!

تویی که بودند مرهم تمام زخم‌های قلبم هست

و اگر می‌دانستی که چقدر برای حال دلم باارزشی؛

خودت از نبودنت شرمنده می‌شدی.

\*\*\*

دنبوشته‌ی سه:

در این دنیا چقدر تو را کم دارم.

نبودنت را توی شب‌هایم بیشتر حس می‌کنم.

آرام جانم، دلتنگی در روزها هم هست؛ اما شب‌ها به اوج می‌رسد و من هزار دفعه از خدا تو را آرزو

می‌کنم.

\*\*\*

دلنوشته‌ی چهار:

دلبرم!

در نبودنت جان سپردم؛

بیا و با بودنت، جان تازه بدم به وجودم.

\*\*\*

دلنوشته‌ی پنج:

تا نفس درون گلویم در تردد است، دوستت دارم!

تا خ\*ون سرخ درون رگ‌هایم جاری ست، دوستت دارم!

عشق من، تو برای من همیشگی هستی؛

پس بدان که نباشی نیستم!

من برای تو از جانم هم می‌گذرم؛

بمان تا با بودنت من نیز باشم!

ماه شب‌هایم تو هستی؛ فکرش را بکن،

نباشی دنیایم سیاه است.

تو ماه منی و من در حد پرستش، دوستت دارم!

همه کسم!

زندگی من خلاصه می شود در صدای ضربان قلب تو!

همیشه در قلبم پایدار و تنها می مانی!

\*\*\*

دلنوشته‌ی شش:

نگاهش را به قبر می دوزد.

با خود می اندیشد، چقدر برای رفتنش زود بود؛ کسی که هنوز چند ماه بیشتر نبود که همدم  
تنهایی هایش شده بود.

با خود می اندیشد، این شوق شهادت چه بود که آن گونه همسرش را از خود بی خود کرده بود و در آخر  
نیز پیروز شد و در گرداب خود غرقش کرد.

هرچه با خود کلنجار می رود باز هم نمی تواند بی خیالی طی کند و صبور باشد؛ چون دلش بی طاقت تر از  
این حرف هاست و عجیب هوای معشوقه اش را دارد.

قطرات اشک، بغض گلویش را می ترکاند و روی گونه هایش جاری می شود. چقدر همسرش در حسرت  
پرواز به سوی معبود حقیقی دست و پا زد و در آخر نیز موفق شد؛ ولی حیف که نمی دانست بعد از  
رفتنش یکی دیگر را تنها می گذارد و بی کسش می کند.

افسوس که حالا دیگر برای هر گلایه ای دیر شده بود و کسی که رفته بود هرگز بر نمی گشت، هرگز!

\*\*\*

دلنوشته‌ی هفت:

گاهی وقت‌ها که دلت گرفته است و هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند آرامت کند، احساس می‌کنی در دنیا تنهاترینی؛ آن قدر تنها که انگار جز تو آدم دیگه‌ای روی این کره‌ی خاکی زندگی نمی‌کند!

روزهای تکراری شده‌اند، احساس می‌کنی هیچ انگیزه‌ای برای ادامه زندگی ات نداری، دلت می‌خواهد توی این دنیا نباشی، حتی اگر شده با خودکشی خودت را از بند این زندان آزاد کنی؛ اما تا می‌آیی به سمت شیشه‌ی پر از قرص توی کمد بروی، تلنگری نزدیک به خودت احساس می‌کنی! اصلاً شاید این تلنگر جایی در قلبت باشد و تو تا حالا متوجه‌اش نبوده‌ای، یا شاید هم یک چیزی حتی از آن هم نزدیک‌تر؛ مثلاً رگ‌گ‌گردن.

جلوی آینه می‌ایستی، نگاهت را به آدم مقابلت که دقیقاً همزاد تو هست و هم‌شکل تو، می‌دوزی و ناخودآگاه زمزمه‌ای درون مغزت می‌پیچد!

تو چشمانت را می‌بندی و دستت را روی قلبت می‌گذاری، سپس بلند آن زمزمه را به زبان می‌آوری:

«الا بذكر الله تطمئن القلوب»

و بعد آرامش مطلق...

\*\*\*

دلنوشته‌ی هشت:

نگاهم را به دستانم می‌دوزم. راستش را بخواهی خسته شدم از این دنیای بی‌مصرف که تا یک‌روز خوشحالی و خوشبخت، باید منتظر یه اتفاق بد باشی که زهر کنه بهت این یک روز خوشی رو.

اصلاً چرا باید زندگی کنیم؟



مثل یه سانس سینما که وارد میشی و باز میری بیرون؛ آخرش که قرار بود بمیریم و برگردیم به خدا، پس برای چی یه مدت بیایم، این همه سختی و بلا و گرفتاری رو ببینیم و بریم؟

برای چی باید بازی می کردیم فیلمی رو که هیچ تمایلی به اجراش نداشتیم؟

پوفی کشیدم؛ زندگی یه تراژدی غمناکه که ارزش یه لحظه تحمل هم نداره چه برسه به یک عمر. ای کاش اختیارم دست خودم بود که از بدو تولدم اصلا پا نمی داشتتم تو این دنیا که بخوام بشم یه دختر غمگین با روحیهی داغون و کسی که هر لحظه در انتظار مرگه.

یه جایی خوندم نوشته بود دنیا اگر مرد بود اسمش دخترونه نبود!

واقعا چی باعث شده مردها این جمله رو بگن؟ انگار خیلی مردی ازشون دیدیم که دیگه بخوایم دنیامون رو هم مردونه کنیم. مرد و زن هیچ فرقی ندارن هیچ که به نظر من سختی های یه زن پنج برابر یه مرده.

زن تموم عمرش باید بترسه از موجودی به نام مرد چون غ\*ری\*زه اش برای یک لحظه کافیه تا یک عمر نابود کنه آبروش رو.

زن باید دردهای ماهانه رو بکشه و دم نزنه.

زن باید نه ماه حمل کنه یه موجود ضعیف رو توی ب\*دن خودش؛

بعد از اون تا دو سال از خ\*ون خودش به این موجود بده و از ب\*دن خودش مایه بذاره تا اون رو بزرگ کنه.

تازه این چیزها بزرگ هایش بود؛ نداشتن همدرد و ترس های دیگه هم زیاده که همیشه گفت!

اما با تموم این ها نه زن نه مرد ارزش امتحان کردن این دنیا رو نداره از نظر من.

پوزخندی زدم؛ محکومیم به زندگی دیگه.

حبس ابد!

\*\*\*

دلوشتۀی نه:

دلواپسی‌هایم تمامی ندارند، تا موقعی که تو، توی قلبم ریشه کرده باشی.

مدام باید بترسم و دلواپس باشم و نگران.

مبادا کسی تو را از من بگیرد!

مبادا جز من دیوانه دل به کسی دیگه بسپاری!

مبادا تنهایم بگذاری و به من پشت کنی!

مبادا چشمان گیرای خاصت، کسی را جز من ببیند

...

می بینی!

من چقدر دلواپس هستم و تو چقدر بی خیال!

این انصاف نیست معشوقه‌ی من!

میان خیل عظیم این نگرانی‌ها؛ تو بیا و خط قرمز بکش روی تمام تردیدها و ترس‌ها،

تو بیا و قشنگ کن زندگی ام را،

تو بیا و تمام کن دلواپسی‌ها را.

\*\*\*

دلنوشته‌ی ده:

سرنوشت قصه‌ای ست طولانی؛

مجموعه‌ای از خواسته و ناخواسته‌ها،

مجموعه‌ای از ملایمت‌ها و ناملایمت‌ها،

مجموعه‌ای از فراز و نشیب‌ها و غصه و شادی‌ها.

سرنوشت گاهی عجیب می‌نویسد، سرنوشت گاهی عجیب بازی می‌کند.

سرنوشت شاه شطرنجی ست که خود هیچ‌وقت حذف نمی‌شود و تنها مهره‌ها را به بازی‌های مختلفی

دعوت می‌کند و در آخر، وقتی بازیش تمام شد، آن‌ها را مانند دستمالی بی‌مصرف به بیرون پرت

می‌کند و باز سراغ مهره‌ی بعدی می‌رود.

این مهره‌ها مجبورند که بازی کنن نقشی رو که ناخواسته برایشون رقم خورده. هرکسی بخواهد از خواسته‌ی سرنوشت سرباز بزند و اطاعت نکند می‌سوزد و زودتر از موعدش به بیرون پرتاب می‌شود.

سرنوشت بت زورگویی ست که هیچ‌کس نمی‌تواند ستایشش نکند.

\*\*\*

دلنوشته‌ی یازده:

همه چیز با یک نگاهش شروع شد.

شاید نگاه نبود، تیر سه شعبه‌ی عشق بود که مستقیماً در قلب من فرود آمد و آتشم زد؛  
ناخواسته و بدون اختیار تصمیم‌گیری.

چقدر دوستش دارم را فقط خدا می‌داند!

اولین بار که او را دیدم هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم که انتخابم برای همسری خودش باشد و اصلاً  
در مخیله‌ام نمی‌گنجید؛ اما بعدها این که او همسر من باشد، شد یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایم.

آن وسط یک چیز خیلی مهم تغییر کرده بود و آن هم قلب من بود که دیگر متعلق به خودم نبود و  
کامل سپرده بودم به او!

روزی که خداوند بعد از چندین سال به من لطف کرد و معشوقه‌ام را به من داد نمی‌دانستم که چگونه  
باید این همه خوشحالی را تحمل کنم و به خودم می‌گفتم هر لحظه ممکن است بی‌هوش شوی؛ اما  
نگاه‌هایش به من انرژی می‌داد و من با تمام وجودم خدا را شاکر بودم.

حس ل\*ذت بخشی‌ست به کسی که دوستت دارد و دوستش داری برسی؛ اما به شرط آن که این علاقه  
دو طرفه باشد!

\*\*\*

دلنوشته‌ی دوازده:

صدایم کن!

صدای تو مانند لالایی توی بچگی‌هایم است!

صدایم کن!



صدای تو مانند آرامش در تک تک سلول‌های تنم می‌پیچد.

صدایم کن، بگذار حس کنم کسی هست که بودنم برایش مهم باشد!

مهربانم، من را صدا بزن و به تنم زندگی ببخش، روح ببخش.

تو که می‌دانی من م\*ست نگاهت هستم، م\*ست صدایت هستم؛ پس دریغ نکن خودت را از من!

می‌خواهم بروم؛ اما تو اگر صدایم کنی قول می‌دهم بازگردم؛ حتی اگر تا بهشت هم رفته باشم و در یک قدمی‌اش تو صدایم کنی، قطعاً برمی‌گردم و در آغوشت حل می‌شوم؛

آخر تو برای من همان آرامشی را داری که در بهشت نصیبم می‌شود.

صدایم کن و با نگاهت تزریق کن توی رگ‌هایم امید به زندگی را!

دوستت دارم عزیزم!

\*\*\*

دلنوشته‌ی سیزده:

گاهی وقت‌ها زندگی چقدر سخت می‌شود؛

به طوری که در یک لحظه حجم عظیمی از غم‌ها و غصه‌ها، ناراحتی و بغض سرازیر می‌شود در بدنت و گلویت و مجبوری که تحمل کنی و در تنهایی خودت بشکنی، بی‌صدا اشک بریزی.

آه که گاهی وقت‌ها عجیب دلت می‌خواهد در این دنیا نباشی؛ اصلاً باشی که چه بشود؟!

مگر تو نباشی قرار است دنیا بدون آدم بماند؟!

به قول معروف این نشد یکی دیگر.

وقتی حضورت باعث ناراحتی دیگران است، وقتی دنیا تا این حد نامرد است که به هرچی می خواهی  
تو را نرساند و این همه به تو سخت بگیرد، وقتی که مجبوری با گریه های یواشکی ات عقده های  
درونت را خالی کنی، زنده بودن و نفس کشیدن برای چه؟

گاهی وقت ها می بری از این دنیا،

از آدم هایش،

از همه چیز و همه کس.

در این جور مواقع دلت یک دست نامرئی می خواهد که تو را بکشاند پیش خودش و بگوید تمام شد،  
دیگر پیش من هستی و هیچ کس نمی تواند اذیتت کند  
و چه بهتر که آن دست نامرئی ریسمان خدا باشد برای بردنت به پیش خودش.

\*\*\*

دلنوشته ی چهارده:

من مرده ام!

نه این که فکر کنی دیگر در این جهان خاکی نیستم، نه!

نه این که فکر کنی نفس نمی کشم و اعضای بدنم بی روح و بی حرکت مانده است، نه!

مردن که فقط مرگ نیست،

مردن گاهی می شود زندگی؛

زندگی بدون هیچ شادی یا دلخوشی.

مردن همیشه رفتن و تمام شدن نیست، گاهی بودن و تباه شدن است.

مردهای باتحرک،

مردهای که ای کاش واقعا مرده بود.

مرگ احساس خطرناک تر است تا مرگ واقعی.

از قدیم گفتن یک بار می میری، راحت می شوی اما من می گویم نه؛

اگر با مرگ واقعی یک بار راحت شوی با مرگ احساسات روزی هزار بار می میری و زنده می شوی؛

وقتی که لگد کنن روحت را، احساسات دخترانهات را،

وقتی پیرت کنن در اوج جوانیت.

پیرترها می گویند جوانی کجایی که یادت بخیر؛

اما من می گویم نسل ما، نسل جوان امروز یا حتی خود من،

هرگز نمی گوئیم جوانی کجایی که یادت بخیر؛

وقتی دل بستگی نداشته باشی به این دوره خاص،

وقتی روزهایت تباه گونه بگذرد،

چه فرقی می کند پیر باشی یا جوان؟

این روزها مردن شده دونوع؛

یکی سخت و دیگری آسان.

اولی مرگ تدریجی احساس یک انسان

و دیگری مرگی که به خدایت می‌رساند تو را و آرامش مطلق.

نفس می‌کشیم و این تنفس به چه دردمان می‌خورد؟

زندگی انگیزه می‌خواهد،

امید و آرزو می‌خواهد.

به راستی که نسل ما، نسل دردهای خاموش است،

زجرهای پنهان،

زخم‌های ناگفته.

نسل ما نسل تنهایی‌ست،

نسلی با حق‌های شبانه و قلب‌هایی پر از غصه.

\*\*\*

دلوشتۀ پانزده:

هوا ابری‌ست، هوای دل من هم!

دلم یک فنجان قهوه تلخ می‌خواهد و یک تنهایی طولانی.

آرامشی به وسعت دریاها

بدون بودن‌های الکی،



بدون عشق‌های دروغین.

تنهایی خیلی بهتر است از بودن‌هایی که دردناک است،

پر از ترس و انتظار است.

تنهایی بهتر است از داشتن آدم‌هایی که مدام ترس از دست دادنشان مثل سوهان روحم را خراش می‌دهد.

نبودن‌ها را انتخاب کنید،

رفتنی‌ها را بدرقه کنید.

میان این همه تنهایی، بودن آرامش توی فکر و خیالت کفایت می‌کند.

\*\*\*

دلنوشته‌ی شانزده:

امروز هم از کنار او گذشتم.

چه دنیای کوچکی داشت و چه وسعت فکر بزرگی.

دنیای او تماما خلاصه می‌شد روی ویلچر دو چرخش؛ اما وسعت و بلندای فکرش چه؟

او بر روی همان ویلچر تار می‌زد، گیتار، سنتور و گه‌گاه نیز همراه با نوای موسیقی‌اش زمزمه می‌کرد.

چه بسا آدم‌هایی که سالم هستند و روی پاهای خودشان ایستاده‌اند، نمی‌توانند به خوبی او بنوازند.

او می‌توانست به راحتی تیراندازی کند؛

می توانست به راحتی بازی فکری های سخت را حل کند؛

می توانست به راحتی ارتباط برقرار کند و در مسابقه ی شطرنج مقام اول را بیاورد.

تعجب آور نیست؟

او با این دنیای کوچک ناامید نشده بود،

او از خدا دل نکنده بود؛ بلکه بدون داشتن پا هم توانسته بود برای خودش، خانواده اش و کشورش افتخار آفرین باشد.

او معلول بود؛ اما مغزش نه، فقط نقص عضو داشت.

امروزه بسیاری از ما آدم ها معلول فکری هستیم؛ انگار که مغزمان در خوابی زمستانی فرو رفته باشد.

ما راه می رویم، می بینیم، می شنویم،

تمامی اعضای بدنیمان سالم هست؛

اما چقدر در زندگی امیدواریم؟

چقدر برای کشورمان افتخار آفرینیم؟

چقدر نفس کشیدن را دوست داریم؟

چقدر می توانیم به راحتی مشکلاتمان را حل کنیم و آن ها را ساده بگیریم؟

ای کاش روزی بیاید که کسی معلول فکر، مغز، قدرت و امید نباشد.

ای کاش!

\*\*\*

دلنوشته‌ی هفده:

امروز می‌خواهم برایت از یک موجود خارق العاده حرف بزنم.

من امروز او را دیدم؛

چشمانش خمار و مشکی بودند،

قدش بلند و شانه‌هایی ستبر و قوی داشت که می‌توانستی به راحتی روی آن‌ها تکیه کنی و از هیچ چیز نترسی.

دست‌هایش مردانه و پاهایش به خوبی عضله‌های پهن بدنش را تحمل می‌کردند.

چقدر نگاهش به یاد ماندنی بود، وقتی در چشم‌هایم خیره ماند و چقدر لب‌هایش زیبا تکان می‌خوردند، موقعی که برایم حرف می‌زد.

او چه بود که در نظرم این همه متفاوت هویدا شد؟

خب او هم یک فرد عادی و مثل بقیه بود؛ پس چرا از نظر من متفاوت با همه آمد؟

شاید من عاشق او شده بودم!

آری، چون عاشقش شده بودم او را جدای از همه آدم‌ها می‌دیدم.

به راستی شاید همین پرده‌ی عشق جلوی چشمانم را بگیرد و نتوانم پی به ذات اصلی او ببرم،

شاید نتوانم بفهمم او جدای از جذابیت‌های ظاهری در باطن چگونه است.

نباید به این پرده اجازه دهم جلوی زشتی‌ها و پلیدی‌ها را بگیرد.

من نباید اجازه بدهم عشق چشمانم را کور کند.

\*\*\*

دلوشته‌ی هجده:

من زندگی عجیبی داشتم؛

پراز اتفاقات گوناگون.

می‌گویم داشته‌ام و این اشتباه است؛

چون هنوز آینده مانده و باید منتظر اتفاقات بعدی هم باشم.

گاه ل\*ذت بردم و گاه عذاب کشیدم،

خب زندگی همین است دیگر!

همه آدم‌ها مثل من هستند؛

خودشان که نه، اتفاقاتی که در زندگی‌شان می‌افتد را می‌گویم.

زندگی پراز اتفاقات تلخ و شیرین است که مجبوری همه‌اش را تحمل کنی.

اگر نخواهی غم‌ها را تحمل کنی که نمی‌شود.

می‌گویند در پس هر سربالایی یک سرازیری‌ست؛

مگر می‌شود سرازیری را بروی و بخواهی از سربالایی رد شوی بدون آن‌که قدم درونش بگذاری؟

خب غیرممکن‌ها را گاه نمی‌شود ممکن کرد.



امیدوارم که اتفاقات شادمان در زندگی همیشه بیش از اتفاقات عذاب آور باشد.

\*\*\*

دلوشته‌ی نوزده:

نخواستنت امری ست ناممکن؛

مثل آن است که گویند نفس نکش!

می بینی؟

من بی تو می میرم،

من بی تو؛ اصلا فکرشم نکن!

اگر تو توانستی که بدون اکسیژن زنده بمانی من نیز می توانم با نخواستنت توی این دنیا بمانم.

مخاطب خاص قلبم، داشتنت را از من دریغ مکن!

\*\*\*

دلوشته‌ی بیست:

تا تو عشق من هستی ایمان نمی آورم به تنهایی،

تا تو یار و همراه منی معنا ندارد بی کسی،

تا تو و شهد شیرین ل\*ب‌هایت هست جایی در دل ندارد غم.

تا تو از آن منی زندگی خواهم کرد و

ایمان دارم به این جمله ناب:

تا شقایق هست زندگی باید کرد.

\*\*\*

دلنوشته‌ی بیست و یک:

هیچ وقت طعم چایی‌هایت را نچشیده‌ام؛

آن چایی‌های معروف که همه از آن دم می‌زنند.

این شده برای من حسرت، حسرت و کمبودی که هیچ وقت جای خالیش برایم پر نمی‌شود.

حسرت نداشتنت و حس امنیتی که می‌توانستی به من منتقل کنی؛ ولی نداشتنت.

مادربزرگ مهربانم تو را هیچ وقت ندیده‌ام؛

مادرم می‌گوید تو تازه به دنیا آمده بودی که مادربزرگت پیش خدا رفت.

من همیشه تو را و جای خالی‌ات را با اعماق وجود حس کرده‌ام.

می‌خواهم بدانی تا ابد دوستت دارم!

روح‌ت شاد.

\*\*\*

دلنوشته‌ی بیست و دو:

با خودم عهد بسته‌ام دیگر التماس‌ت را نکنم.

می‌خواهی بمان و نمی‌خواهی برو!

نمی‌توانم که افسار به گردنت بزنم و تو را نگه دارم.

مهم این است که قلب من تو را در خودش نگه می‌دارد و تو نمی‌توانی خودت را ازش دریغ کنی.

حالا انتخاب با خودت است؛

می‌خواهی بمان، نمی‌خواهی هم برو تا شاید یکی را یافتی که مثل من دوستت بدارد.

این جمله مرا می‌خنداند؛

هرگز نمی‌توانی این آدم را پیدا کنی؛ چون کسی مثل من نمی‌تواند تو را دوست داشته باشد.

حالا این گوی و این میدان.

\*\*\*

دلنوشته‌ی بیست‌وسه:

کی شود با تو بمانم تا برای همیشه؟

کی شود محو تو باشم تا برای همیشه؟

کی شود سر بگذارم به روی قلبت و بشنوم

آن صدای ضربان ملایم و مهربان را؟

بمونم با تو و آرام شوم در کنارت،

در دیاری که کسی جز تو نباشد در کنارم.

دوستت دارم و می‌خواهت با دل و جان،

ای که هستی تو در قلب و روح من تا ابد، ای مهربان!

\*\*\*

دلوشته‌ی بیست و چهار:

آن قدر دلم می‌خواهد چشمانم را ببندم و وقتی که باز می‌کنم درجایی باشم بدون هیچ جنبنده‌ای.

تنها و با آرامش خیال،

بنشینم بر ل\*ب جوی آبی که زلال است و گوارا،

آهنگ آرامی بگذارم و قلمم را بر دست گیرم.

صدای پرنده‌ها را در دورتادور دشت سرسبز بشنوم و صدای چه بلب‌ها مرا به خلسه ببرد.

بنویسم،

از تمام آن‌چه که درون قلبم می‌گذرد.

بنویسم،

از تمام آن‌چه که مرا تخلیه می‌کند.

بنویسم و بنویسم تا حس درونم را بتوانم توصیف کنم.

مگر خواسته‌ی زیادی‌ست،

خواستن آرامش.



\*\*\*

دلنوشته‌ی بیست و پنج:

وقتی با توام معجزه‌ای در من رخ می‌دهد به نام آرامش.

من طالب این معجزه‌ام؛

چون شدیداً آرامم می‌کند؛

چون می‌تواند با تمام قوای درونیش من و تو را به هم نزدیک و نزدیک‌تر کند.

دوستت دارم و چیزی جز این ندارم که بگم، ای بهترینم!

تو تکی، خاصی و من تو را فقط برای خودم می‌خواهم. با کمال خودخواهی می‌گویم که زندگی من خلاصه شده توی عطر نفس‌های تو،

زندگی با تو جریان دارد.

\*\*\*

دلنوشته‌ی بیست و شش:

گاهی وقت‌ها حس می‌کنم سکوت بهترین راه هست در مقابل حرف‌های بعضی از آدم‌ها.

چون بعضی وقت‌ها آدم‌ها چشمشان را می‌بندند و دهانشان را باز می‌کنند بدون این که فکر کنند این حرف‌هایی که از زبانشان شنیده می‌شود با فرد مقابل چه می‌کند. شاید درونش بلوایی ایجاد می‌کند یا حتی باعث می‌شود دلش بشکند و داغون شود؛ هر چه نباشد اون هم آدم است و انتظار خیلی

برخوردها و هضمشان برایش سخت است، حالا هر چقدر هم شاید آدم بدی باشد؛ اما بالاخره لایق بد دهانی نیست.

خلاصه بگویم؛ گاهی وقتها حرف داغون می کند زندگی آدمی را.

\*\*\*

دلوشتۀ بیست و هفت:

پاییز!

این کلمه در وهله اول رنگ زرد را در خاطرم زنده می کند.

ریزش برگها و صدای خش خش له شدنشان زیر پای عابران.

به خیابان که می روم عشاقی که دست در دست هم قدم می زنند توجه ام را بیشتر جلب می کنند؛

می توانیم اسمش را بگذاریم فصل عشاق.

چقدر زیباست، نه؟

این فصل سراسر بوی عاشقی می دهد،

چه اسمی برایش بهتر از این اسم؟

لبخندی روی لبهایم می نشیند که باز هم حواسم را بیشتر به این فصل و زیبایی هایش معطوف

می کند

و من با خود زمزمه می کنم:

- فصل پاییز زیباتر از دیگر فصل هاست.

\*\*\*

دلوشته‌ی بیست‌وهشت:

دوره‌گرد محل هر روز می‌آمد درون کوچه‌ی ما و فریادش از پشت بلندگو به گوشمان می‌رسید.  
اجناسی که می‌خرید را معرفی می‌کرد تا اگر احیانا کسی دارد برایش ببرد و در ازایش پول بگیرد؛

دمپایی کهنه می‌خریم،

سبد کهنه می‌خریم،

آهن کهنه می‌خریم

...

و من هر روز پوزخندی می‌زدم و از کنار پنجره به تلاشش برای خرید این جور اجناس خیره می‌شدم.

روز بعد از آن وقتی به کوچه‌مان آمد خودم را حاضر کردم و به پیشش رفتم.

داشت طبق روال هر روز فریاد می‌زد که صدایش کردم:

- آهای دوره‌گرد!

فریادش قطع شد و به من چشم دوخت، اشک‌هایم روی گونه‌هایم جاری شد و دستم را روی قلبم

گذاشتم و گفتم:

- دوره‌گرد قلب شکسته می‌خری؟ این اشک‌ها چند؟ دل پر از خ\*ون می‌خری؟ حاضرم بگیری و سالم

به من برگردانی، در ازایش من هم هر چقدر پول بخواهی به تو میدهم.

دقایقی بعد در میان اشک‌های جاری شده‌ی دوره‌گرد به داخل برگشتم.

بعد از آن روز دوره‌گرد دیگر به محله‌ی ما نیامد. انگار فهمید که این‌جا کسی هست که قلب شکسته‌اش را هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌تواند درست کند و به او برگرداند، دوره‌گرد فهمید قلب شکسته ارزش خریدن ندارد.

\*\*\*

دلنوشته‌ی بیست‌ونه:

بغلم کن که هوا سردتر از این نشود.

بغلم کن که فاصله بیشتر از این نشود.

بغلم کن که آرامش رفته را بازگردانم.

آغوش تمام نداشته‌های من را می‌تواند جبران کند؛ می‌شود مرا ب\*غ\*ل کنی؟

چه چیزی بهتر از این که توی بغلت غرق بشم و حس کنم که توی این دنیا وجود ندارم؟

پاییز آمده جان من!

می‌دانی که پاییز یعنی فصل ما،

فصل عشاق؛

پس بیا با هم در این فصل زیبا و پر از خاطره، قدم‌زنان به سمت خوشبختی برویم و در آ\*غ\*و\*ش  
یک‌دیگر محو شویم.

\*\*\*

دلنوشته‌ی سی:

دل چیست؟

عضله‌ای ست که می‌تواند آدمیزاد را از پا در بیاورد؛

می‌دانی چگونه؟

گاهی وقت‌ها خنجر نامرئی‌اش را به صورتی فرو می‌کند که باخودمان می‌گوییم امروز چقدر دلم گرفته است.

این جمله و این خنجر به راحتی می‌تواند کشنده باشد؛ چون وقتی با هم می‌آیند، بغضی گلوگیرمان می‌شود که اگر اشک نیاید حتما خفه‌مان می‌کند.

گاهی وقت‌ها خنجرش را به دست دیگری می‌سپارد تا درون ب\*دن فرو ببرد؛

چگونه؟

آن‌گاه که عاشق می‌شوی، یعنی این عضله‌ی بسیار ترسناک را به یک شخص دیگر سپردی و نمی‌توانی حتی پس‌گیری و آن زمان این خنجر نامرئی می‌شود نقطه ضعف تو در دست دیگری.

گاهی این فرد دوستت می‌شود، هم حسرت می‌شود و او نیز در مقابل دلش را به تو می‌دهد؛

اما گاهی نیز همه چیز برعکس می‌شود و فرد مقابل عضله را نابود می‌کند و جوری خنجر را فرو می‌کند که فریاد می‌زنی دلم شکسته، خیلی بد ضربه خوردم.

درست می‌گویی تو بد زخمی شدی، گاهی همین زخم تو را به قعر مرگ می‌کشاند و نابودی ابدی؛

پس مواظب این عضله باش!



به دست کسی نسیپار، هر چند سخت؛ اما م\*حکم نگهش دار!

وقتی دلت گرفت ببار؛

اشک سبک می کند آدمیزاد را،

بغضت را نگه داری خفه می شوی و می میری.

دل!

این کلمه‌ی دو حرفی گاهی سخت خطرناک می شود، خیلی سخت!

\*\*\*

دَلنوشته‌ی سی و یک:

جان تو برایم خیلی مهم است؛

گویی که اگر قسمی بخورم به این نام مقدس، انگار پای جان خودم در میان است.

تو برایم آن قدر با ارزشی که نبودنت می تواند بزرگ ترین نقطه ضعفم باشد.

جان من و جان تو؛ این یعنی نفس های من وابسته است به نفس های تو.

ل\*ذت بخش ترین فرد زندگیمی و من بسیار بسیار دوستت دارم.

\*\*\*

دَلنوشته‌ی سی و دو:

چشمانم را می بندم،

نسیم ملایمی موهایم را نوازش می کند و به بازی می گیرد.

این آرامش را سال هاست که محتاجم.

از همان زمانی که انتخاب اشتباهم آتش زد به خرمن زندگی ام؛

اشتباهی که تاوانش چندین سال زجر کشیدن بود و سوختن و ساختن؛

اما حالا دیگر خبری از آن همه د\*ر\*د نبود، حالا خیلی چیزها تغییر کرده بود؛ احساس من، افکار من و خود من.

سال ها پیش با عشقی اشتباه و حسی اشتباه تر باعث شدم که آزار ببینم. خودم برای خودم د\*ر\*د و غم خریدم و چقدرگاهی وقت ها انسان بی اختیار است در مقابل خویشتن.

نتوانستم نخواهم، نتوانستم پس بزنم، نتوانستم بی قراری هایم را نادیده بگیرم و سرانجام شد آن چه نباید میشد.

غرق شدم توی عشقی که تنها ثمره اش تنها شدن بود، غصه خوردن های طولانی بود.

چقدر پشیمان بودم و هستم را فقط خدا می داند.

\*\*\*

دلنوشته ی سی و سه:

این روزها واقعا دلم می گیرد!

هر چقدر که در خیابان، توی کوچه و بازار راه میروم بیش از پیش بغض گلویم را فشار می دهد.

چقدر سخت شده است پیدا کردن آدم هایی که معرفت، محبت، عشق و انسانیت در وجودشان باشد،

آدم‌هایی که در کنار هم بودن و در مشکلات به هم کمک می‌کردن؛ اما حال چه؟

وقتی خوشحالی و خوشبخت با تو میگویند و می‌خندند؛ اما وای به وقتی که غمگین باشی، سریعا از دورت پراکنده میشوند، انگار که این غم در سینهات واگیر دارد و می‌ترسند دامن آن‌ها را هم بگیرد.

آه! نمی‌دانم چگونه میشود گذشته‌ها را زنده کرد یا شاید بهتر بگویم آدم‌ها را تغییر داد و مثل آدم‌های گذشته کرد؛ اما سخت دلم تنگ میشود برای این جور انسان‌ها.

کسانی که حتی از جان خود گذشتند برای ملت و هم‌نوعان خود؛

اما حال چه؟

کسی راضی می‌شود جان خودش را بدهد تا هم‌وطنش زنده بماند؟

متأسفانه آن‌قدر همه به فکر خودشان هستند که مانند روز قیامت و صحرای محشر همه از هم فرار می‌کنند؛

دختر، مادر پیرش را نمی‌خواهد،

پسر از ماندن پیش او فراری هست!

دل شکستن‌ها زیاد شده است، راحت حرف دلشان را به تو می‌زنند و تو و قلبت را به هزار تیکه

تبدیل می‌کنند و بعد از آن بی‌تفاوت میگویند شوخی بود به دل نگیر!

نمی‌دانند که این دل را بـطـه خیلی نزدیکی با گوش دارد؛ تا صدا به تارهای صوتیش برسد دل هم

کاملا فهمیده و کار تمام است!

نمی دانم از کدام دردهایی که قلبم را به خود می فشارد برایتان بنویسم؛ اما انسانیت نایاب شده است  
در این دوره زمانه!

این روزگار عجیب آدم‌هایش را بی‌رحم کرده است، انگار هر کسی به فکر این است که خودش را  
نجات بدهد، دیگر برایش فرقی نمی‌کند توی این راه بقیه فنا بشوند یا نه.

انقدر آدم‌ها بی‌رحم و دل‌ها از هم دور شده اند که سال می‌گذرد و صله رحم به جا نمی‌آید.

همه از هم می‌گریزند انگار،

دردها زیاده، انسانیت کم،

بی‌رحمی‌ها زیاده، محبت کم.

کاش میشد مثل آدم‌های گذشته می‌شدیم، کاش!

\*\*\*

دلوشتۀ سی و چهار:

دوست‌های باوفا و بامعرفت کم شده‌اند.

اگر دوستی داری قدرش را بدان؛ چون می‌دانی که دیگر در غم‌ها، شادی‌ها، مریضی‌ها و  
گرفتاری‌هایت تنها نیستی.

اول خدا را داری و بعد از آن کسی که بتوانی بدون دغدغه و ترس و دلهره سرت را روی شانه‌هایش  
بگذاری و از دردهایی که ذهن و قلبت را آزار می‌دهند برایش بگویی؛ او در کمال آرامش و سکوت به  
حرف‌هایت گوش بدهد و تو آن قدر بگویی تا حس سبکی کنی و دیگر کم‌تر غصه بخوری.

گاهی همین دوست نمی تواند برایت کاری کند؛ اما همین که کنارت هست و با جمله، غصه نخور من پشتتم و باهم حلش می کنیم، تو را آرام می کند کافی ست.

به خدای بزرگ قسم که هیچ چیز در این دنیا مثل معرفت و محبت و دوست داشتن زیبا نیست.

زندگی اگر بدون عشق و محبت باشد به چه د\*ر\*د می خورد؟

همین دوستی ها و همین دلگرمی هاست که کمک می کند دشواری ها را بتوانیم پشت سر بگذاریم و در میانه ی راه از پا نیفتیم؛ چون می دانیم که دستی هست که به سویمان دراز شده، کمک کند باز هم م\*حکم به پیش برویم.

آری دوست های خوب همچون گوهرهایی نایاب قابل ستایش اند.

اگر دوست قابل اعتمادی دارید قدرش را بدانید.

\*\*\*

دلوشته ی سی و پنج:

شادی فقط بودن تو،

نبض احساساتم را ل\*مس کنی و آرام شوم با تو.

بودنت را با نفس هایم عجین کنی و نبودنت را با مرگم.

دوستت دارم و می خواهم بمانی تا ابد با من.

ای عزیزترینم تا عمر دارم در کنار من بمان.

\*\*\*



دلوشتۀ سی ووشش:

شهر در هیاهوست!

هر روز می بینم اتوبوس هایی که پر می شوند از آدم هایی که با خوشحالی و ذوق به شوق زیارت ارباب با پای جان به سمت مرز مهران و چذابه می روند.

می روند تا با پای پیاده، گام بر جای جای قدوم مبارک حضرت زینب بگذارند و با این پیاده روی به حضرت زینب و امام حسین ثابت کنند که تنها نیستند و در غم هایشان شریک دارند.

می روند تا با عشق به دیدار مقبره حضرت ابوالفضل، اسطوره وفا و علمدار خیمه گاه های حسین، بروند و در کنارش سلام دهند به جوان هجده ساله ای امام حسین، حضرت علی اکبر و شهدای دشت نینوا. آه! همه می روند و طبق معمول من بی سروپا جامانده ام.

می روند و من به ناچار تنها خاک قدومشان را بر روی دیدگانم می کشم تا سرمه ای چشم من حقیر باشد.

امام حسین، من هم می خواهم بیایم به دیدار کربلایت،

به دیدار گنبد و خیابان بین الحرمینت.

آری، شهر این روزها شده است مانند خنجری که هر روز در قلبم فرو می رود.

می ایستم و نظاره گر رفتن زائرانی هستم که با عشق به دیدار معشوق خویش می روند.

آقا من را هم بطلب!

\*\*\*

دلوشتۀ سی وهفت:

\*نیایش با خدا.

الهی!

در این روزها برای تمامی عزیزانم، اطرافیانم و آشنایانم، طلب خیر و برکت و بخشودگیات را دارم.  
برای تمامی انسان‌هایی که روی این کره خاکی زندگی می‌کنند، سلامتی و دل شاد خواستارم؛ چرا که  
تنها تویی که می‌توانی تمامی مشکلات را حل و همه‌ی سختی‌ها را آسان کنی.

خداوندا!

از تو برای زندگی‌ام خوشبختی جاودانه و عاقبت به خیری طلب می‌کنم؛ چرا که تنها تویی که  
می‌توانی من را به تمامی آرزوهایم برسانی.

الهی، تنهاایمان مگذار که جز تو هیچ کس یاری کننده بی‌منت نیست.

دوستت دارم خدای مهربانم!

\*\*\*

دلوشتۀ سی وهشت:

گاه باید سر برفراز شانۀ‌های کسی گذاشت و تمام دردها را گریست.

گاه باید در پی گوشه بود که فقط بنشیند و غم‌هایت را شنوا باشد.

گاه باید دردها را جمع کرد و تبدیل کرد به بغضی سهمگین که با هر تلنگر سر باز کند و فرو بریزد.

زندگی اجبار است؛ گاه تلخ و گاه شیرین،

گاه زیبا، گاه بی‌نهایت زشت،

گاه سخت و گاه بسیار آسان.

دردهایت را بریز بیرون، بخواهی مقاومت کنی تلنبار شده در گلویت و روزی خفحات می‌کند.

بغضت را رها کن، نگران نباش همه‌ی ما انبوه دردی‌م، انبوه غم،

پس خجالت معنایی ندارد؛ چون بنی آدم اعضای یک پیکرند.

غم‌ها را باید پس زد، شادی‌ها را پیش کشید،

جور دیگر باید زیست؛ شادمان و سرخوش.

پس بیاید با هم تلاش کنیم برای داشتن دل‌هایی پر از شادی و بی‌غم روزگار.

\*\*\*

دلوشتۀ سی‌ونه:

تقدیم به سردار دلیر ایران سلیمانی عزیز!

چه کسی باور می‌کند رفتن مردی را که در شجاعت و دلیری زبانزد خاص و عام بود.

چه کسی باور می‌کند نبودن مردی را که اسطوره‌ی امنیت و تکیه‌گاهی برام تمامی مردم ایران زمین بود.

لعنت!

لعنت به آن پهباد و موشکی که به روی تو فرود آمد و لعنت به دستان سازنده‌ای که این دو را بهر کشتن تو ساخت.

لعنت به آن دست‌هایی که برای کشتن تو در هم فرو رفت و آن عهدنامه‌ای که بر علیه تو امضا شد. بعد از تو دیگر چه کسی مانند تو خواهد بود؟

حس دلسوزی برای امنیت ایران را جز تو چه کسی می‌تواند داشته باشد؟

تو فقط متعلق به خود نبودی سردار، تو حافظ یک ملت بودی؛ پس کسانی که تو را کشتند یک نفر را نکشتن آن‌ها یک پدر بزرگ و یک سرمایه ملی را به شهادت رساندند. خونخواه تو خواهیم بود!

هرگز نخواهیم گذاشت خونی که از تو به ناحق ریخته شد پایمال شود.

وقتی ب\*دن صدچاک تو را مقابل دیدگانم گرفتند چیزی درون دلم فرو ریخت! چقدر تو را مثل امام حسین (ع) به شهادت رسانده بودند شمرهای این زمان، چقدر تو را با بی‌رحمی نابود کردند.

مرگ بر ظلم!

مرگ بر بی‌ایمانی!

مرگ بر قتل و موشک و پهباد!

یک کلام، مرگ بر آمریکا!

\*\*\*

دلنوشته‌ی چهل:

از طرف یک فرزند شهید به پدرش!

چقدر این روزها دلم بیشتر هوایی می‌شود برای کسی که رفت تا من و دیگر انسان‌هایی مثل من بتوانیم در این خاک، در این مرز و بوم با امنیت زندگی کنیم.

چقدر سخت است نداشتنت.

وقتی می‌توانستی باشی و نیستی تا طعم زندگی را بچشی، خودت را فدای ایران کردی.

من داشتنت را می‌خواهم،

بودنت را، تا به من قوت قلب بدهد، تا در سختی‌ها و مشکلات همراهی‌ام کند و آ\*غو\*شت آرامش بخش قلب دردمندم باشد.

نمی‌توانم به خودم بقبولانم که تا آخر عمر، در حسرتت باید بسوزم و بسازم و دم نزنم تا فیض شهادتت ضایع نشود و مبادا جایگاهت با حسرت‌های من نزد خدا از بین برود.

می‌ترسم!

از مواقعی که کسی از من می‌پرسد: پدرت چکاره است؟

و من با اشک‌هایی که در چشمم حلقه زده باید پاسخگوی این سوال دردناک باشم و با بغض گلویم بگویم:

- پدرم توی این دنیا نیست.



آری پدر، تو توی جهانی دیگری و من دستم از ل\*مس دستان مهربانت کوتاه هست.  
تو خودت را فدایی کشورت کردی تا به آرزوی دیرینهات که نوشیدن شربت شهادت بود برسی  
و من بی کس و تنها میان این مردم مانده‌ام و چقدر این روزها دلم بیشتر هوایت را می‌کند.

\*\*\*

دلوشتۀی چهل‌ویک:

فاصله!

جاده‌ها دروغ نمی‌گویند،

احساسات من دروغ نمی‌گویند،

تنهایی دروغ نمی‌گوید.

همه چیز حقیقت دارد؛

تو رفته‌ای، دیگر حضورت در کنارم پررنگ نیست.

تو در این راه طولانی، من را به حال خودم گذاشته‌ای و چقدر بی‌انصافی!

تو که با نبودنت، با تنها گذاشتن من را امتحان کردی، خواستی بینمان فاصله باشد.

تو تنهایی را انتخاب کردی تا من هم جز این انتخاب، راهی نداشته باشم.

تو با بی‌رحمی تمام من را زیر قدم‌هایت له کردی و بدون خداحافظی، رفتی.

هیچ چیز دروغ نیست؛ فاصله‌ی بین ما واقعی‌ست.

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.  
برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

[TaakRoman.IR](http://TaakRoman.IR)

[Forums.TaakRoman.IR](http://Forums.TaakRoman.IR)

تک رمان